

پدر گفت: «من هم عقیده‌ام این جور است. توی این اوضاع قاراشمیش که ما نمی‌دانیم کدام طرف حرف حساب می‌زند...»

ایاز حرف پدر را با دست برید: «جنگ زرگری که شنیده‌ای. روزها می‌زنند به تیره و تار همدیگر و شب‌ها توی یک کاسه آبگوشت می‌خورند. من که مأمور تأمینات نظمی‌ام هوای هر دو طرف را دارم، یعنی بی طرف.»

پدر گفت: «احسنت.» و با چشم‌هایش به آیدین تأکید کرد.

از آن پس مدام آیدین را زیر نظر داشت، کتاب‌هایش را واریسی می‌کرد، هر روز به گوشش می‌خواند که مراقب باشد، سعی می‌کرد مانع مدرسه رفتنش بشود و معتقد بود که پسر بزرگش باید راه پدر را پیش بگیرد.

آن شب با پوستینی بر دوش، مثل آدم نقاشی‌های مضحک همه‌جا بود. می‌رفت و می‌آمد. قدم می‌زد. گفت: «باید به حرف من دقت کنی. چیزی را که سال‌ها بعد می‌خواهی بفهمی، من حالا می‌گویم، زندگی شوخی نیست. تو خیال می‌کنی با درس خواندن به کجا می‌رسی؟ بعد از سی سال درس خواندن چقدر حقوق می‌دهند؟» انگشت سیاه‌اش را جلو صورت آیدین تکان می‌داد: «هان؟ چقدر می‌دهند؟» و در سکوت آیدین پر و بال پیش‌تری می‌گرفت که بگوید: «صد تومان؟ هزار تومان؟ از شاه که پیش تو نمی‌گیری. من از همین حالا بهت می‌دهم. به شرطی که دور کتاب‌ها و درس و مشق را قلم بکشی. آدم بشوی.»

مادر گفت: «آره آیدین.» داشت جوزاب‌های پدر و اورهان را در دستشویی راهرو بالا می‌شست.

اورهان گفت: «چه اصراری دارید؟ خوب هر چه دوست دارید، بکنند. زور که نیست.»

آیدا گفت: «تو را سینه‌ه؟»

مادر گفت: «راست می‌گویند. به کار خودت باش.» و وقتی پدر به حرف می‌آمد، مادر همی چنگ می‌زد. یک جا را بی اختیار چنگ می‌زد. گفت: «آیدین، خوب فکرها را بکن.»

پدر با آن پوستین، درست مثل وقتی که بر تخت پوست می‌نشست، ابهت داشت. قدرت و غرور پدرانه از دهانش بیرون می‌ریخت: «این همه سال تلاش کرده‌ام برای کی؟ برای چی؟ خوب برای شماها به شرطی که شماها نخواهید به حیثیت من، به منافع من لطمه بزنید. اگر به آدم احترام می‌گذارند، به خاطر پول است. به خاطر این است که محتاج دیگران نیستیم. من دلم می‌خواهد با این استعدادی که داری، از همین فردا کاسب بشوی. می‌فهمی آیدین؟ کاسب.» و رفت به اتاقش.

آیدین نتوانسته بود مستقیم به روی پدر نگاه کند، روی پله نشسته بود و حرف‌ها را شنیده بود. نمی‌دانست می‌ترسد یا خجالت می‌کشد. قدرتی در آن چشم‌ها و عینک بود که مجبورش می‌کرد همان‌جور، مثل همیشه فقط از پشت سر نگاه کند. وقتی رفت، آیدین حس کرد خیلی چیزها بوده که می‌بایست می‌گفته. می‌خواست که پدر آن همه سختگیر نباشد و به همان اورهان قناعت کند اما در آن راهرو نیمه تاریک ناگهان با رفتن پدر چنان سکوتی شد که آیدین خیال کرد ساعت دیواری از کار افتاده است، و او مثل لنگر ساعت می‌رود و می‌آید.

مادر همی جوزاب‌ها را، فقط یک گله جای آن را چنگ می‌زد. انگار زندگی به دور خود می‌چرخید، و صدای یکنواختی در طول لوله آب به کندی تکرار، کمک می‌کرد. آب سرد بود و دست‌های مادر سرخ سرخ. درست به رنگ پالتو قرمز رنگی که زمان بچگی تنش می‌کردند و می‌بردندش بیرون. آیدین یاد پالتو که می‌افتاد دلش مالش می‌رفت. پالتو قرمز خوش‌رنگ و خوش‌بوختی که دیگر برایش تنگ شده بود، و پارچه‌اش ماهوتی بود، با

چهار جیب، و کلاهی که از پشت روی شانه‌اش می‌افتاد. به مادر گفته بود:  
«خیلی قشنگ است، مامان.»

وقتی باران می‌آمد، یا هر وقت هوا سرد می‌شد، تنش می‌کردند. و این زیباترین لباسی بود که در عمرش داشت. گاه دلش می‌خواست آن را جایی بیاویزد که وقتی می‌خواست نگاهش کند. در آن، همان اندازه احساس آرامش می‌کرد که پدر در پوستین به غرور دست می‌یافت.

روزی که پدر می‌خواست اولین بار اسمش را در مدرسه بنویسد گفت که دیگر نباید این پالتو را بپوشد. آیدین گریه کرد. پدر گفت: «پالتو قرمز مال دخترهاست.»

آیدین باز گریه کرد و پالتو را در بغلش فشرد. پدر آن را از دستش کشید. گفت: «می‌فهمی؟»

جوابی نداد. و به پدر نگاه کرد که بسیار خشمگین بود و می‌گفت: «اگر می‌خواهی بپوشی بگو.»

آیدین با سر تصدیق کرد. پدر گفت: «پس اسمت را در مدرسه نمی‌نویسم.»

آیدین گریه کرد. پدر یک پاش را روی پلهٔ مدرسه گذاشته بود و می‌خواست به بچه بقبولاند. گفت: «اگر می‌خواهی اسمت را بنویسم، دیگر این را نپوش.»

«خیلی خوب. فقط توی خانه می‌پوشم.»

پدر اسمش را در مدرسهٔ انوشیروان عادل نوشت. و بعد دیگر او آن پالتو را ندید. اما رنگش قرمز بود و گرم بود. نه مثل دست مادر که حالا سرد بود و اگر می‌خواست روی بخاری بگیرد، حتماً استخوان‌هاش تیر می‌کشید، و آن وقت ناچار می‌شد دندان‌هاش را به هم بفشرد، و به دیوار مقابل خود نگاه کند. شاید به این فکر هم باشد که چرا پدر بچه‌ها این همه خشمگین و یکدنده است. اگر بمیرند، حرفش را تغییر نمی‌دهد.

مادر گفت: «پدر نگران توست. می‌گویند تو می‌توانی به هر کاری دست بزنی. می‌گویند حیف این همه استعداد و هوش. برای این است که می‌خواهد دور و برش باشی. بدت را که نمی‌خواهد.»

آیدین گفت: «می‌دانم مادر.»

«پس چرا...» و باز سکوت آمد. مثل سکوت آیدا.

سرش را زیر انداخته بود و موهای سیاه و نخست، تمامی صورتش را پوشانده بود. حتی یک‌بار هم سر بلند نکرد که به کسی نگاه کند، مگر وقتی که به اورهان چشم غره رفته بود. و حالا به قدر همزادش، غصه داشت که ساعت‌ها، موهای سیاهش را میان خود و زندگی حایل کند.

سر شام، پدر گفت: «تو انگار می‌خواهی مبارزه کنی. خودت را نشان نمی‌دهی، فکر می‌کنی دنیا یعنی آیدین. مثل مورچه را شنیده‌ای که وقتی آب داشت می‌بردش، گفت دنیا را آب برد؟ این برای من قابل قبول نیست.» آیدین گفت: «عقیده شما برای خودتان محترم است، پدر.»

پدر گفت: «عجب، عجب. بچه ما، ما را قبول ندارد.» رو کرد به مادر، پوزخندی زد و گفت: «آدم هوس می‌کند غرور این پسر را بشکنند.»

مادر گفت: «زیاد سر به سر همدیگر نگذارید.»

پدر گفت: «باشد، باشد. جور دیگری صحبت می‌کنم.» رو کرد به آیدین، منتهی به جلو پاش نگاه می‌کرد: «بین پسر، از فردا نمی‌روی مدرسه. می‌آیی حجره.»

آیدین گفت: «من می‌خواهم به درس ادامه بدهم، پدر.»

«اگر نخواهی چطور می‌شود؟»

«می‌میرم.»

«بمیر.» اتاق در سکوت یخ زد.

پدر باخته بود. حریف این نوجوان نمی‌شد و نمی‌دانست چه باید

بکند. یک کفگیر پلو در بشقاب خودش ریخت و گفت: «هه، می‌میرد!»  
 یک کفگیر دیگر کشید: «به جهنم.» چند قاشق خورشید برداشت. یک قاشق ماست به دهان گذاشت: «فدای سرم.» بعد شروع کرد به خوردن.  
 لحظه‌هایی گذشت. کسی حرف نمی‌زد. اما پدر گفت: «می‌بینی؟ آقازاده‌ات می‌میرد.» چند قاشق خورد و باز گفت: «به جهنم، یک وجب بچه، روی حرف من حرف می‌آورد.» یکباره فریاد کشید: «هرچه می‌گویم باید بگویی چشم. اما ظاهراً از من خوست نمی‌آید که نمی‌خواهی کاسب بشوی. مگر من چه عیبی دارم؟»

«من از شما بدم نمی‌آید. من تصمیم دارم تحصیل کنم.»

«اگر نخواهی چطور می‌شود.»

«می‌میرم.»

پدر عصبانی شده بود. قاشق را پرت کرد و ایستاد. با همان پوستین و همان قدم‌ها: «می‌بینی، وقاحت را می‌بینی؟»  
 بعد آید که آمد نگاهی به همه انداخت و کنار مادر نشست. دست‌هاش خیس بود و پوست انگشت‌هاش پیر شده بود. مادر گفت: «بخور.» لحظه‌ای به دست‌های خپش نگاه کرد و گفت: «دکتر شوشانیک گفته که نباید زیاد با آب سر و کار داشته باشی. بخور.»

آیدا گفت: «من میل ندارم.»

پدر با فریاد گفت: «به جهنم که میل نداری. برو سرت را بگذار.»

مادر گفت: «به این چه کار داری؟»

پدر از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. خسته بود. میلی هم به غذا نداشت. گفت: «برای این که هیچ کدامشان به آدمیزاد نرفته‌اند. هر کدامشان یک اطواری دارند. برایش معجون افلاطون درست می‌کنم، نمی‌خورد، خوب به جهنم، برود درد بکشد.»

بعد آیدایی صدا و آرام از اتاق خارج شد. پدر گفت: «اگر می‌خواهی درس بخوانی، حق ندازی پایت را در حجره بگذاری.»  
 مادر گفت: «بعد از ظهرها که ...»

پدر فریاد: «لازم نکرده، لازم نکرده. از این به بعد حق ندارد بیاید حجره. من به کمک کسی احتیاج ندارم. حجره مال اورهان می‌شود.»  
 اورهان با اشتها غذاش را خورد. و پدر گفت: «به قول ایاز با دو دسته نمی‌شود بحث کرد. بی سواد و باسواد.»

آن وقت بود که آیدین یکبار هوس کرد به پدر دست بزند. فقط سرانگشت‌هاش را به دست یا صورت پدر نزدیک کند. سال‌ها بود که دستش به پدر نخورده بود. حتی فرصت پیش نیامده بود که از کنارش رد شود. با آن اندام کوچک، موهای جو گندمی، لب خشک و اخم‌های درهم، حالا تکیه داده به مخده چنان ابهتی یافته بود که کسی جرئت نداشت تکان بخورد. چنان ناآشنا و غریب که فقط می‌شد زیرچشمی گوشه پوستینش را نگاه کرد. و آیدین همیشه در این فکر بود که چطور می‌شود دست روی شانه پدر گذاشت و کنارش ایستاد.

## ۵

عصر یک جمعه گرم از ماه تیر، یک ماشین بنز مشکی که تا آن وقت شبیهش را کسی در اردبیل ندیده بود، از طرف کارخانه پتکه‌سازی لرد گرد و خاک‌کنان به سمت خانه پدر پیچید. با سرعت می‌آمد و همسایه‌ها از آن همه گرد و خاک و سرعت به حیرت افتاده بودند. وقتی ماشین جلو خانه ایستاد، آن وقت حیرت همسایه‌ها بیش‌تر شد. چون هیچ وقت ضربه‌ای به خانه جابر اورخانی نمی‌آمد و اگر می‌آمد با همچون ماشینی

نمی آمد. ورزشوهای دور چراغ و سپرها و آینه برق می زد، رنگ مشکی بدنه از تمیزی برق می زد، و آرم مرسدس بنز روی برآمدگی جلو کاپوت می درخشید و چشم را خیره می کرد. همسایه ها؛ زنان بچه دار، زنان باردار، بچه ها، دخترها و حتی یک پیرمرد کور، همه از خانه بیرون آمده بودند که ماشین را ببینند، و ببینند این ماشین در آن جا به سراغ چه کسی آمده است.

باری، پدر در حیاط، زیر سایه درخت کاج و بید مجنون داشت هندوانه می خورد. آیدین در اتاق بالا کتاب می خواند و اورهان درست در همان لحظه به خاطر این که آیدا جوراب ها و لباس او را با دقت نمی شنود، یکی خواباند توی صورت آیدا. مادر که داشت ظرف می شست یکباره برگشت و کاسه دستش را محکم به زمین کوبید: «بی شرف، چرا می زنی؟! پدر فریاد کشید: «چی بود شکست؟ آن جا چه خبر است؟» که در زدند.

آیدین در اتاق بالا یک لحظه کتاب را بست، گوش خواباند و باز به خواندن ادامه داد. «جنایت و مکافات» می خواند. آیدا گریه می کرد، و پدر یک قاج هندوانه در دست و یک گل در دهان همان طور ماند. اورهان گفت: «کی می تواند باشد؟»

مادر وحشت زده از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای بغض آلودی گفت: «عزراییل.»

پدر شخصاً در را باز کرد. مردی که پشت فرمان نشسته بود بی اعتنا، و بی آن که سرش را از پنجره ماشین بیرون بیاورد گفت: «بیخشید، منزل آقای اورخانی کدام یکی از این خانه هاست؟»

پدر گفت: «همین جاست. چطور؟» یک پله از درگاه خانه پایین آمد و نگران شد.

مرد پشت فرمان، ماشین را خاموش کرد، شیشه را بالا کشید، کیف چرمی اش را از روی صندلی عقب برداشت و با آرامش و خونسردی خاصی پایین آمد و در ماشین را قفل کرد. حالا به شاگرد محصل هایی می مانست که باد موی سرشان را پریشان می کند و خاک را به چشمشان می ریزد. همسایه ها و آن هایی که تا چند لحظه پیش از کوچه می گذشتند، مثل مجسمه سنگی بی آن که پلک بزنند، دیدند که مرد با پدر دست داد و وارد خانه شد. پدر در راهرو خانه با صدای بلند حرف می زد که زن ها بداند مرد غریبه ای وارد شده و نباید سربرهنه پیداشان بشود، یا حتی صدایی ازشان دربیاید. مرد با دقت به بنای خانه نگاه می کرد، به نظر می آمد که از طرف شهرداری آمده باشد، یا بخواهد خانه را بخرد. کیف در دست هاج و واج به در و دیوار نگاه می کرد. گفت: «به. به. عجب گچ پری های مدرنی. به سبک روسی است. اما آقای اورخانی، کل بنا به روش انگلیسی ساخته شده. رف های بلند، پنجره های قرینه.» به اتاقی سرک کشید و با حالت دوستانه تری گفت: «به به. من به سلیقه شما تبریک می گویم. این مقرنس سازی نشان می دهد که ذوق لطیفی دارید، آقای اورخانی.» و بعد از بوی مشمئزکننده اتاق صورتش را ترشاند. گفت: «آن آدمی که آن جا نشسته با شما چه نسبتی دارد؟»

پدر گفت: «پسر من است. اما به این روز افتاده. ده دوازده سال پیش، در حمله روس ها ...»

مرد گفت: «پس شما هم زخم برداشتید.» و به یوسف نگاه کرد که داشت تشخوار می کرد.

پدر گفت: «بنده خیر اما پسر من می خواست با چتر من به تقلید از چتر بازهای روسی پرواز کند که به این روز افتاد.»

«عجب! عجب!» از اتاق بیرون آمد، در را بست و گفت: «بله. می فهمم. شما هم به هر تقدیر از جنگ زخم برداشته اید. این فرزند شماست که ...»

پدر متحیر مانده بود که چرا مرد غریبه بی تعارف وارد خانه شده و دارد سوی پله‌ها می‌رود. با این حال احترامش کرد و گفت: «بفرمایید بالا. بفرمایید.»

مرد در پاگرد اول راه پله ناگاه ایستاد و گفت: «آبادانی هستم.»

پدر گفت: «کجایی هستید؟»

آبادانی گفت: «اهل تهرانم، اما اسمم انوشیروان آبادانی است.» با پدر مجدداً دست داد، و این بار با تکان‌هایی بسیار شدید.

پدر گفت: «خوش آمدید.» و او را به اتاق خودش در طبقه بالا راهنمایی کرد. آبادانی کت و شلوار سرمه‌ای رنگی به تن داشت و کراوات باریک آبی کمرنگ زده بود و خط ریشش پایین‌تر از حد معمول بود، و قدی بلند داشت و سیلش آنکادر شده نبود، به آکلاد می‌مانست. و در حالی که به پنجره‌ها و دیوار نگاه می‌کرد، به صدر اتاق رفت و درست کنار تخت پوست پدر نشست.

پدر که می‌خواست هرچه زودتر بداند او کیست، از کجا آمده، چه می‌خواهد و حرف حسابش چیست، مثل آدم‌های طلبکار، درست روی روی آبادانی، دوزانو نشست: «خوب. برویم سر اصل مطلب.»

آبادانی گفت: «به همین زودی؟» و خندید.

پدر گفت: «خوب. بفرمایید.»

آبادانی گفت: «راستش نمی‌دانم از کجا شروع کنم. اما مهم نیست، بالاخره باید حرفم را بزنم. می‌دانید؟ خواهر من تا یکی دو سال پیش در همسایگی شما زندگی می‌کرد و من آدرس شما را از خواهرم گرفته‌ام.»

پدر گفت: «خوب.»

آبادانی ادامه داد: «من تا دو سه ماه پیش در آمریکا تحصیل می‌کردم، حالا به ایران برگشته‌ام، خوب باید به زندگی خودم سر و سامانی بدهم. از

خواهرم شنیده‌ام که شما صاحب نجیب‌ترین و زیباترین دختر ایران هستید.»

پدر چندشش شد ولی سکوت کرد و سرش را زیر انداخت. آبادانی گفت: «می‌خواستم با دختر شما، آیدا خانم صحبت کنم.»

پدر جا خورد. تا آن وقت کسی جرئت نکرده بود اسم دخترش را به زبان بیاورد، چه رسد به این که بخواهد با او حرف بزند. گفت: «چطور؟ شما اصلاً کی هستید که...» رنگش سرخ شده بود و دست‌هاش می‌لرزید.

آبادانی گفت: «عرض کردم. بنده آبادانی هستم.»

پدر از جا برخاست. نمی‌دانست چه بکند. عصبانی بود. گفت: «باشید ولی...»

آبادانی با لحن ملایمی گفت: «سوء تفاهم پیش نیاید. من قصد بدی ندارم، می‌خواهم ازدواج کنم. برای همین...»

پدر نشست. سر به زیر انداخت گفت: «آخر این جور که نمی‌شود، آقا. لحن خشکی داشت و لبخندی مثل زمستان‌های اردبیل چهره‌اش را پوشانده بود. گفت: «می‌دانید که هر شهری...»

آبادانی گفت: «می‌دانم، آداب و رسوم باید در نظر گرفته شود، اما من آدم روراستی هستم. و برای همین تنها خدمتتان رسیده‌ام. فقط خواهشی دارم.»

پدر گفت: «بفرمایید.»

آبادانی گفت: «اگر ممکن است، فقط یک نظر من آیدا خانم را از دور ببینم و مرخص شوم.»

پدر از جا برخاست. گفت: «ممکن نیست.» و از اتاق بیرون رفت. آن وقت دید که مادر و آیدا در راهرو بالا، با چشم‌های گرد شده و رنگ پریده گوش

ایستاده‌اند. دست هر دوشان را گرفت و با سرعت کشیدشان پایین. بردشان به آشپزخانه و در را بست. گفت که چرا بی اجازه آمده‌اند بالا. و از زنش پرسید که حالا چه کند. و بعد آیدا را به زیرزمین فرستاد که آبغوره‌ها و سرکه‌ها را وارسی کند، ببیند آیا اثر شی باد همچنان رسیده است یا نه، کپک زده است یا نه. زنش گفت این آدم چند سالش است؟ اهل کجاست و چرا این قدر وقیح است. پدر نمی دانست. با یک ظرف هندوانه سرخ قاچ شده بالا رفت و دید که آقای آبادانی پیپ می کشد. گفت: «هندوانه میل دارید؟ میل کنید.» آبادانی چهارزانو نشسته بود. با لبخندی دائمی بر چهره از چیزهای مختلف حرف می زد. این که آدم تا پدر نشود قدر پدر و مادرش را نمی داند. مملکت در حال تحول است اما حالا کو تا به آمریکا برسد. آن ماشین‌ها، آن ساختمان‌های بلند، آن پل‌های اعجاب‌انگیز، آبشار نیاگارا، سیاه‌پوستان قدرتمند، بردگی، نفت، عشق، زندگی و مرگ. و گفت که در همین مملکت اگر آدم پشتکار داشته باشد به همه چیز دست خواهد یافت. و پرسید چرا هوای اردبیل در زمستان‌ها همیشه زیر صفر است. چرا مردم به یک چهاردبوری ساده قناعت کرده‌اند و به زیبایی محل سکونت خود فکر نمی کنند.

پدر انگار که موظف است سؤالی را بی جواب نگذارد، چند کلمه‌ای می گفت. و به عینکش ور می رفت. آبادانی گفت: «من آرشیپکت هستم. در یک شرکت راه و ساختمان کار می کنم.» یک قاچ هندوانه خورد، و از سکوت پدر استفاده کرد که بگوید: «من دلم می خواهد با دختر آفتاب‌نندیده شما ازدواج کنم. من حتی می دانم که رماتیسم دارد، و می خواهم معالجه‌اش هم بکنم.»

پدر گفت: «خواهش می کنم در این موارد صحبت نکنید. هندوانه میل کنید و تشریف ببرید.»

آبادانی یک قاچ دیگر هندوانه خورد و بلند شد. گفت: «شما از من رنجیده‌اید؟»

پدر گفت: «این مسائل به این سادگی‌ها نیست. کفش که نمی خواهید بخرید.»

آبادانی گفت: «به هر حال من یکی دو ماه دیگر سر می زنم. اگر نظرتان عوض شد ...» در همین حال با پدر دست داد و گفت: «بنده افتخار پیدا می کنم که پسر این خانواده باشم.» و رفت.

موقعی که سوار ماشین می شد از پنجره اتاق پایین دختری سیاه چشم و سیاه گیسو دید که پشت دری را کنار زده بود و بی آنکه پلک بزند فقط نگاه می کرد. قلب آبادانی لرزید. قلب آیدا هم لرزید.

ماه بعد باز سر و کله‌اش پیدا شد، و بی آن که آیدا را ببیند، رفت. و این رفت و آمد چهارده ماه طول کشید. هر بار که می آمد یک هدیه برای آیدا می آورد. گاه پارچه، گاه لباس، گاه کفش. و یک بار گردنبند مارپیچ طلا. روزی پدر به آبادانی گفت که اگر این آمد و شده‌ها ادامه داشته باشد به کلاتری شکایت می کند. آبادانی گفت که هیچ ایرادی ندارد. فو قش شش ماه زندانی می کشد و وقتی آزاد شد، باز رفت و آمد را از سر می گیرد. پدر درمانده بود. نمی توانست از آمدن آبادانی جلوگیری کند. با مادر ساهت‌ها به صحبت می نشست و کوچک‌ترین نتیجه‌ای هم نمی گرفت. می گفت اصلاً و ابداً. می گفت: «مرد که فکل کراواتی قرتی خیال می کند من گول ماشینش را می خورم.»

مادر گفت: «به بخت دخترت پشت نکن. مگر می خواهی چه کارش کنی؟»

پدر گفت: «همین که گفتم. من جنازه دخترم را به این یارو نمی دهم.»

اما آیدا که دل باخته بود و در خفا به آبادانی علاقه مند شده بود، جرئت نداشت حرفی بزند. در کنج خانه نم کشیده بود. مثل آدم‌های کرو لال به زندگی عادی‌اش ادامه می‌داد. می شست، می پخت، جارو می‌زد، و گاه اگر خیلی احساس تنهایی می‌کرد، یک چیزی زیر لب می‌خواند. اما بیش از همه چیز، درد مفاصل لاغر و بی‌حالش کرده بود.

یک روز ظهر وقتی از خیاطی برمی‌گشت، اتفاق عجیبی رخ داد. آن روز نگاهش به کارخانه پنکه‌سازی بود و آرزو می‌کرد که کاش دختر نبود و می‌توانست فقط یک بار از سرایشی کارخانه پایین برود، جلو سالن کارخانه که شیروانی قرمز رنگی مثل پاپاخ فرنگی روی آن را پوشانده بود، بایستد، فریاد بکشد، کارگرها را زابراه کند و زود برگردد. اما شرمی در صورتش دوید و با وقار خاصی به راه ادامه داد. در همان وقت ناگاه حس کرد یک ماشین به آرامی دنبالش می‌آید، سر برگرداند. آبادانی بود. آیدا حس کرد چیزی از بدنش پر کشید و رفت، نه دلش ریخت، قلبش تپید و صورتش سرخ شد. خود را عقب کشید که ماشین بگذرد، اما آبادانی داشت از ماشین پیاده می‌شد. آن وقت آیدا شروع به دویدن کرد. مثل آدمی که از مرگ می‌گریزد، قیقاج می‌رفت و سکندری می‌خورد.

آبادانی سوار ماشین شد، گاز داد و جلوتر از آیدا ایستاد. از ماشین پایین آمد و راه را بر آیدا گرفت. گفت: «فقط یک چیزی از شما می‌خواهم بپوشم.» زیر نگاه شرم‌زده آیدا نه شده بود.

آیدا می‌لرزید و قلبش داشت از یقه‌اش می‌زد بیرون. تب تندی صورت و تمام تنش را پوشانده بود. زبانش به سق چسبیده بود و هرچه تلاش می‌کرد که نگاهش را بدزد، نمی‌شد. باز چشم‌هاش به چشم‌های آبادانی می‌افتاد. و او حاج و واج بود. با نگرانی، بازوی آیدا را از روی چادر سیاه گرفت و گفت: «آیدا خانم، حواستان به من نیست؟ حالتان خوب نیست؟»

آیدا می‌خواست در زمین فرو برود. جایی پنهان شود. می‌خواست که سونت پایان کار دنیا به صدا دربیاید. همه‌اش می‌ترسید که پدر از جایی او را ببیند. گفت: «نه. به من دست نزن.» جیغ کشید.

آبادانی گفت: «قصه بدی ندارم.»

آیدا گریه کرد. و همان‌طور که نگاهش را به اطراف می‌چرخاند، خانه خودش را دید، و دوید. انگار باد او را به قعر کارخانه می‌برد. راه دورتر به نظر می‌آمد و صدای کارخانه تکرار چکش بر یک چیز سخت بود. در لحظه‌ای که خود را به خانه می‌رساند، شنید که آبادانی می‌گفت: «می‌آیم ... باشم ... می‌روم ... نمی‌بینم ...»

آن شب آیدا حال غریبی داشت، همه استخوان‌هاش فریاد می‌کرد، درد، درد، درد. دکتر شوشانیک را به بالینش آوردند، یک آمپول بهش زدند، اما تيمه‌های شب تب کرد و هذیان گفت. مادر او را در اتاق بزرگ پایین، روی تخت خواباند، و پتویی با ملافه سفید روش کشید. پدر با چینی در پیشانی و همان عینک دسته شاخی و سر کوچک کم‌مو به اتاق آمد. بر لبه تخت نشست. مع دست آیدا را گرفت که ببیند تب دارد یا نه. اما آیدا جیغ کشید: «به من دست نزن.»

پدر ترسید و خود را عقب کشید، اما خیلی جلو خودش را گرفت که یک کشیده خواباند توی صورت آیدا. بعد که مادر صورتش را با دستمال نمدار، خنک کرد، آیدا دید که در حضور پدر خوابیده است. احساس شرم کرد، از جا جست و روی زمین مچاله شد.

پدر گفت: «مگر مغز چلچله خورده‌ای؟» بالای سرش ایستاد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت: «خاکشیر بهش بده.» و به اتاق خودش رفت.

مادر گفت: «چرا از پدر می‌ترسی؟ مگر پدر ترس دارد، دختر؟» او را در رختخوابش خواباند و یاد روزهای بچگی آیدا افتاد که ملوس بود،

بوسش کرد، پتو را روی شانه هاش کشید و وقتی آیدین به اتاق آمد، گفت:  
«تو نباید حال آبجی ات را بررسی؟»

آیدین گفت: «چرا، چرا، یک بار آمدم خواب بود.»

مادر گفت: «خیلی خوب. من بروم به شام پدرتان برسم.»

آیدین بر لبه تخت نشست، لحظه‌ای آیدنا را نگاه کرد که چشم هاش را بسته بود. گفت: «آیدنا.»

آیدنا چشم باز کرد، تای خودش را که دید لبخند زد. لب هاش داغمه بسته بود. آیدین گفت: «امروز خیلی خوشگل شده‌ای.»

آیدنا خندید و سرش را کمی کج کرد. تا آن روز کسی چنین حرفی بهش نزده بود، و چقدر دلش می‌خواست حالا با آیدین حرف بزند و چقدر آیدین خوب بود. دست هاش را لای موهاش برد و گفت: «شوخی نکن.» آیدین گفت: «باور کن آیدنا. وقتی چشم هات بسته بود مثل فرشته‌ای بودی که چشم هاش بسته است.»

آیدنا گفت: «حالا چی؟»

«حال هم مثل فرشته‌ای هستی که چشم هاش باز است.»

آیدنا خندید. آیدین گفت: «خیلی وقت بود که دلم می‌خواست با تو حرف بزنم. من مثل پدر یا اورهان فکر نمی‌کنم. تو هم نباید مثل آنها باشی. تو دیگر خیلی بزرگ شده‌ای. باید هر تصمیمی که می‌خواهی بگیری، خودت بگیری. از هیچ چیز ترس. من امروز تو را دیدم که جلوی کارخانه داشتی گریه می‌کردی. ولی چرا ترسیده بودی؟ کاش سوار ماشینش می‌شدی و باش حرف می‌زدی. آقای آبادانی حتماً تو را دوست دارد و می‌خواهد تو را از این جا ببرد. خوب. من نمی‌دانم که تو دوستش داری یا نه. اما ترس. مرگ یک بار، شیون یک بار.» و بعد خاموش ماند. لحظه‌ای اتاق در سکوت گذشت.

آیدنا از درد لب هاش را گاز گرفت اما خندید. با ناله تب‌آلودی گفت:  
«داداشی من.» بعد به آرامی چشم هاش را بست. لحظه‌ای گذشت و بعد خوابش برد.

خواب فرشته‌ای را دید که از همه فرشته‌ها زیباتر بود و خودش بود. یک جایی در صخره‌ها مانده بود و هیچ کس نبود. از بالای صخره‌ها آب می‌ریخت، و هوا عجیب خنک بود.

## ۶

آیدنا، آیدنا، آیدنا. عضوی از خانواده که کم‌تر خاطره‌ای از او در ذهن مانده بود. حتی آیدین هم سال‌ها بعد هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست چیزی از بچگی‌های این دختر به یاد بیاورد. نه حرف، نه جنجال، نه حضور. در پستوی خانه نم کشیده بود و بعد بی‌دردمر به قول پدر گورش را از این خانه گم کرده بود.

هروسی‌اش در پاییزی بسیار سرد، بدون حضور پدر سر گرفت. نرمه برفی در خیابان‌ها و کوچه‌ها پیخ بسته بود، و باران مداومی روی شیشه‌ها و شیروانی ضرب می‌گرفت. پدر یک هفته تمام حجره‌اش را بست و به تبریز رفت. از «اتو شیشه» اردبیل یک بلیت دوسره خرید و محکم سر حرفش ایستاد. مادر بهش التماس کرده بود که بی‌حضور نباشد اما او قسم خورد که تا وقتی این‌ها گورشان را گم نکرده‌اند بر نمی‌گردد. در یک ساک کوچک، جانماز و مفاتیح و یک دست لباس زیر و یک حوله گذاشت، پالتو مشکی کلفتش را پوشید که بر تن نحیف او مضحک بود، پاپاخ نو‌اش را به سر گذاشت، و صبح روزی که قرار بود فامیل آبادانی از تهران بیایند، رفت. مادر او را از زیر آینه و قرآن رد کرد و گفت: «کاش تحمل می‌کردی.»



پدر گفت: «من از این مردکه ناموس دزد بدم می آید.» دم در خانه سوار یک فایتون دواسبه شد که تا دم گاراژ پیردش، و اسبها برای این که زودتر بروند شام می کوییدند. در لحظه آخر سرش را از فایتون بیرون آورد و گفت: «آبروریزی نکنید. حتی الامکان بی سروصدا.» اسبها حرکت کردند و پدر را بردند و مادر پشت سرش آب ریخت.

آیدا با شوقی بی حد، مرتب مشغول دوختن لباس عروسی اش بود. لباس سفید و بلندی که چینهای ریز در سر آستین، کمر و یقه داده بود تا وقتی پوشید لاغری اش به چشم نیاید و با آبادانی تناسبی پیدا کند. طرحها را سه خواهر انوشیروان آبادانی می دادند و آیدا می دوخت. دو سه تا از دخترهای همسایه و همکلاسی های خیاطی هم به آیدا کمک می کردند. اورهان و مادر و «نیمتاج» با تقلا زیاد، یوسف را به اتاق کوچک طبقه پایین بردند و اتاق بزرگ را تر و تمیز کردند، پنجرهها را گشودند که هوایش عوض شود، و صندلی های لهستانی کرایه ای را دور تا دور چیدند. و آیدین تمام وقتش را صرف تزیین کرد. با کاغذهای رنگی و پرچمهای کوچک در دیوار خانه را آراست و کوچه را با لامپهای رنگی ریسهای از سادگی درآورد.

بستگان آبادانی هم بودند، هر سه خواهر آبادانی به کار افتاده بودند. شیشهها را با روزنامه برق انداختند، سفره عقد را طبقه بالا چیدند؛ یک آینه بزرگ، جلو آینه یک قرآن نفیس مصری، دو شمعدان دویوست کار چکسلواکی، یک نان سنگک تزیین شده، یک خوانچه هفت رنگ، بادام و گردوی اکلیل خورده در سبدهای طلایی رنگ؛ و آن قدر سفره را مرتب و بی نقص چیدند که مادر از خوشحالی گریه کرد.

مثل ریگ پول خرج می کردند: «نوش، میوه، نقل، شیرینی، کاسه

نبات.»

و او می دويد، سوار ماشینش می شد و دو برابر آنچه گفته بودند می خرید و می آورد. اما با این حال عروسی اصلاً به عروسی نمی مانست. سوت و کور بود. محقر بود. چون پدر گفته بود: «عروسی را جوری بگیرد که در شأن خانواده باشد. بی سروصدا. مردها پایین، زنها بالا. اگر هم جهیزیه از این جا می برند، این پول، هر چه می خواهند، بخرند. ولی توصیه می کنم پولش را بدهید، در همان تهران تهیه کنند.»

مهمانها در شب عروسی با خنده و فریاد، و شوخیهایی که جوانترها با هم می کردند، می خواستند عروسی شکل واقعی به خود بگیرد و حوصله خودش را سر نرود. عمو صابر به این اطمینان که پدر حضور ندارد، آمده بود و یک ارکستر سه نفره نوازنده با خود آورده بود که از موقع ورود مرتب مشغول خوردن پرتقال و شیرینی بودند. بچهها فریاد می کردند، چیخ می زدند، می دوییدند، و صدای ظرف و شکستن گاه و بی گاه بشقابی، و همه آن هیاهوی کرکننده، عمو صابر را مصمم می کرد که نوازندهها را به اجرا وادارد.

رهبر گروه نوازندگان که پیرمرد ریزنقشی بود و چهره ای افسرده داشت، به گارمان کهنه اش ور می رفت، به نظر می آمد که سازش ایراد دارد. اما با اشاره سر به دو نوازنده بالابان اعلام آمادگی کرد. و در یک آن، هر سه نفر شروع کردند و بر صحنه مسلط شدند. چند قطعه شاد و پرخروش اجرا کردند که خیلی غم انگیز بود.

آهنگها ریتم تند و شادی داشت و جوانها می خواستند بساط رقص را برقرار کنند، اما در لابلای نتها موجی از غم زیانه می کشید. در همان لحظه مادر از آشپزخانه بیرون آمد و از عمو صابر خواهش کرد که بزن و بکوب نباشد، چون اگر پدر بفهمد روزگار همه را سیاه می کند. اما عمو صابر توجهی به این حرفها نداشت، می خواست مجلس را در سرور و پایکوبی غرق کند.

مادر گفت: «آقا صابر، تو را به خدا بس کنبد.» اما بی فایده بود. مادر گوشه کت عموصابر را در چنگ گرفت و التماس کرد. عموصابر ناگاه به خود آمد و دستور داد دیگر ننوازند.

مجلس عروسی باز به فضای کسل کننده‌ای مبدل شد. اما لحظه‌ای بعد باز مهمان‌ها با سرو صدا، شوخی و ضرب گرفتن روی میزها، به داد دل صابر رسیدند. صورتش از گرمای بخاری‌ها گل انداخته بود و مدام به مادر می‌گفت: «می‌بیتی؟ جلو مردم را نمی‌شود گرفت. می‌خواهند شاد باشند.» اورهان بر لبه سکوی پنجره طبقه بالا نشسته بود و با آن کت و شلوار شیری رنگ، چاق‌تر و کوتوله‌تر از همیشه می‌نمود. مادر از آشپزخانه در نمی‌آمد، مرتباً چای و میوه و شیرینی می‌فرستاد که دخترهای همسایه و خواهرهای داماد از مهمان‌ها پذیرایی کنند. آیدین بر درگاه اتاق عقد ایستاده بود و آیدا را نگاه می‌کرد که لب‌هاش سرخ بود، با چشم‌هایی سیاه و درشت. نگاهش که به آیدین می‌افتاد، احساس شرم، خریت و تنهایی در آن موج می‌زد و آیدین حس می‌کرد که خواب می‌بیند و بی‌وزن است.

آبادانی کت و شلوار مشکی ترکیبی جیبر و کانگای مشکی خوشدوختی بر تن داشت، با کراوات زرشکی و پیراهن تور سفید، شبیه شاهزاده‌های اروپایی بود. درست شبیه همان‌هایی که آیدین در مجلات خارجی دیده بود. حالا دست عروس قشنگی را گرفته بود که غذاهای خوشمزه می‌پخت، ظرف‌ها را تمیز می‌شست، هیچ توقعی نداشت و گاه از پدر یا اورهان کتک می‌خورد.

آبادانی در لحظه‌ای که عاقد خطبه را به پایان رساند، جلو آمد و با آیدین دست داد، و گفت: «حالا که آیدا رسماً زن من شده، می‌توانم

بگویم زیباترین زن دنیا را دارم.» خندید و بعد صورت آیدین را بوسید و از او تشکر کرد. آیدین نیز صورت خواهرش را بوسید و آرام در گوشش گفت: «برو آیدا. برو دیگر در این جهنم پا نگذار.» آیدا بر خود لرزید اما با لبخندی ظاهری دور شد. دست در بازوی داماد رفت و بر صندلی خودش نشست. بعد یک دسته از دخترهای همسایه، ترکی رقصیدند و چنان وسط اتاق را به اشغال خود درآوردند که آیدا دیگر آیدین را نمی‌دید.

آیدین بی صدا از پله‌ها پایین رفت تا بیرون در، روی سکوی سنگی، زیر لاله‌های مردنگی بنشیند و به صدای بارش باران گوش سپارد، ظاهراً برای خوشامدگویی. آنچه معمول است؛ پسر بزرگ به جای پدر، اما حقیقت این بود که از آن هیاهوی افسارگسیخته دلش می‌گرفت، و بیش‌تر از آن، وقتی دختری می‌رقصید او احساس دل‌تنگی می‌کرد. روی سکو نشست و به همه مراجعین آشنا و ناآشنا لبخند زد، سر تکان داد و خوشامد گفت. قرار بود که ایاز پاسبان جلو در بایستد اما معلوم نشد چرا نیامد.

باران و باد، بعد ناگاه رعد و برق تند، و سپس چنان تگرگی گرفت که لامپ‌های رسته چراغانی زیر ضرب دانه‌های یخ زده، یکی پس از دیگری شکست. سیم برق در هوای طوفانی تاب می‌خورد. کوچه حالا تقریباً تاریک شده بود. مهمان‌ها کم‌تر سر و صدا می‌کردند چون مشغول شام خوردن بودند، و در آن تاریکی صدایی محزون شنیده می‌شد که آیدین حس کرد کسی دارد گریه می‌کند. آیدین به دنبال صدا راه افتاد. لباسش خیس شده بود و سرش عجیب دوران داشت. در کمرکش کوچک، درست روبروی کارخانه پنکه‌سازی لرد، در محوطه میدان مانند آن‌جا،

یک دالان تنگ و تاریک بود که صدای غم‌انگیز از آن‌جا می‌آمد، صدای محزونیه همراه ساز عاشیق از دل این دالان شنیده می‌شد. آیدین به دالان پا گذاشت و در هشتی خانه‌ای بسیار قدیمی ایستاد. صدا چنان امان امان را قشنگ می‌خواند که آیدین نتوانست گریه نکند:

آن کوه‌ها را می‌بینی که مه فرازشان را گرفته؟

و آن شکارچی را که تیر در چله کمان گذاشته؟

جانم فدای جوانمردانی که در هر جای این سرزمین

جان گفتن و جان دادنشان سختی شیرین است.

هنجه گل به یاد بلبل افتاد

دلش سوخت و به مراد خود دل بست

استاد به بال و پر کبوترش نگاه کرد و گفت

کبوترم، گرمی کن که دلی به وسعت عمان داری

گفتم شاعر، امان، به زندگی استاد نگاه کن

آنان که می‌فهمند هیچ‌گاه سوار اسب دیگران نمی‌شوند.<sup>۱</sup>

عروس و داماد سه روز دیگر ماندند و بعد در یک صبح جمعه در میان حلالم کن حلالم کن همسایه‌ها، و دود اسپند، و خون گوسفندی که دم در برایشان قربانی کردند، رفتند. آیدا به آیدین گفت که وقتی درسش تمام شد سری به او بزند، تنهاش نگذارد. و پدر که روز قبل از تبریز بازگشته بود، از زور عصبانیت همان بالا، در اتاق به هم ریخته ماند و اصلاً پایین نیامد. آیدانی به سراغش رفت و گفت: «آرزو داشتیم در عروسی ما حضور داشتید، پدر.»

۱. اصل شعر به زبان ترکی است.

پدر گفت: «به من نگو پدر.» با بغض حرف می‌زد.

آیدانی گفت: «از من دلگیر نباشید، پدر.»

پدر به کنار پنجره راهرو رفت، پشت به آیدانی و آیدا ایستاد و با

لرزشی در صدا گفت: «شما ناموس ما را دزدیده‌اید.»

آیدانی گفت: «شما بزرگ‌تر هستید، این حرف را نزنید. نگذارید ما با

خاطره بد از خانه‌تان برویم.»

پدر گفت: «حرف من دو تا نمی‌شود و هیچ کاری با شما ندارم.»

مادر به صورتش پنجه کشید و جلو دوید. گفت: «جابر!»

پدر گفت: «من با برادرم رودریاستی ندارم، شماها که جای خود

دارید.»

مادر گفت: «جابر تو را خدا بس کن.»

آیدانی گفت: «به هر حال آیدا دختر شماست و از شما توقع دارد. شما

به اندازه کافی در حقش کوتاهی کرده‌اید.»

پدر گفت: «هر کار از دستان برمی‌آمد کردیم.»

آیدانی گفت: «شما قدر او را ندانستید، پدر.»

پدر گفت: «آیدا دیگر چطور می‌تواند به چشم‌های من نگاه کند؟»

آیدانی گفت: «مگر خلافتی مرتکب شده، پدر عزیز!» به خشم آمده

بود.

پدر گفت: «بزرگ‌تر از خلاف.» و خشمگین‌تر از آیدانی بود. اما لحنش

را تغییر داد و به آرامی گفت: «شما او را وادار کردید که رودروی ما

بایستد. آیدا چنین دختری نبود. آنقدر آمدید و رفتید، و زن‌ها را خام

کردید که کار از کار گذشت ... به هر حال خودش انتخاب کرده و خودش

هم ... حرفش را خورد، انگار که به گریه افتاده باشد. آنوقت گفت:

«به سلامت.» و به اتاق خودش رفت.